

مارکسیسم رزا لوکزامبورگ

اقتصاد دانان توضیح می دهند که در این مناسبات، تولید چه گونه صورت می گیرد، اما نمی گویند که خود این مناسبات چه گونه تولید می شود، یعنی درباره ی حرکت تاریخی آفریننده این مناسبات سکوت می کنند

مارکس ، فقر ، فلسفه



وجه تمایز قاطع مارکسیسم از علم بورژوازی، برتری انگیزه ای اقتصادی در تبیین تاریخ نیست، بلکه دیدگاه کلیت است .

مقوله ی کلیت، چیرگی تعیین کننده ی کل بر جزء، در تمام عرصه ها، ذات روشی است که مارکس از هگل وام گرفته و آن را به نحو درخشانی به مبنای یک علم سراپا جدید تبدیل کرده است .
جدایی سرمایه دارانه میان تولید گر و مجموعه ی فرآیند تولید، تقسیم فرآیند کار به اجزایی که سرشت انسانی کارگر را نادیده می گیرند، تجزیه ی جامعه به افرادی که بی برنامه و بی هم آهنگی تولید می کنند و

...

همگی این عوامل به ناگزیر باید تأثیری ژرف بر اندیشه، علم، و فلسفه سرمایه داری نیز بگذارد .
و عامل انقلابی است که در برابر جامعه ی بورژوازی قرار می دهد، بلکه در وهله نخست، روش آن است برتری مقوله ی کلیت، حامل اصل انقلابی در علم است .

این خصلت انقلابی دیالکتیک هگل ، صرف نظر از تمام جنبه های محافظه کارانه ی آرای او، پیش از مارکس بارها شناخته و پذیرفته شده بود، بی آنکه بر اساس این شناخت، یک علم انقلابی تدوین شود .
فقط در نظریات مارکس است که دیالکتیک هگل، به اصطلاح هر تسن، "علم جبر انقلاب" می شود .
اما این تحول صرفاً با زیر و رو کردن ماتریالیستی این دیالکتیک صورت نگرفته است .
(یعنی مارکس فقط دیالکتیک هگل را که روی سر قرار داشته، به نحوی ماتریالیستی روی پاهایش بر نگردانده است)

جوهر انقلابی دیالکتیک هگل فقط از آن رو توانسته با این زیر و رو کردن آشکار شود که ذات این روش، یعنی مفهوم کلیت و در نظر گرفتن تمام عناصر جزئی به صورت اجزای کل و فرآیند دیالکتیکی وحدت اندیشه و تاریخ حفظ شده است .

در نظر مارکس، هدف روش دیالکتیکی شناخت جامعه به مثابه کلیت است .
علم بورژوازی از سر واقع گرایی سطحی به انتزاعاتی که یا از جدایی علمی ناشی می شوند – انتزاعاتی که در مورد علوم خاص، از دیدگاه روش شناختی ضروری و سودمند اند- نوعی "واقعیت" نسبت می دهد یا به نحوی "انتقادی" برای آنها "خود فرمانی" قایل می شود؛ ولی مارکسیسم این جدایی ها را از میان بر می دارد و در آن واحد آنها را تا حد عناصر یک فرآیند دیالکتیکی هم ارتقا و هم تقلیل می دهد .
البته فرآیند انتزاع و تجزیه عناصر در هر رشته یا گروه های خاص مسائل و مفاهیم یک رشته، ناگزیر است. اما نکته ی تعیین کننده این است که آیا چنین تجزیه نی فقط وسیله نی برای شناخت کل است، یعنی همواره در زمینه ی کلی درستی جای می گیرد که پیش فرض و لازمه ی آن است، یا این که شناخت انتزاعی عرصه جزئی "خود فرمانی" خود را حفظ می کند و به هدفی برای خود بدل می شود .
بنابراین، در تحلیل نهایی، مارکسیسم، علوم مستقل حقوق، اقتصاد سیاسی، تاریخ و غیره را به رسمیت نمی شناسد .

برای آن فقط یک علم تاریخی و دیالکتیکی واحد و به هم پیوسته وجود دارد .
علم تکامل جامعه به مثابه کلیت .

اما مقوله ی کلیت نه فقط موضوع بلکه فاعل شناخت را نیز تعیین می کند .

علم بورژوازی - آگاهانه یا ناآگاهانه ، ساده اندیشانه یا زیرکانه- همواره از دیدگاه فرد به پدیده های اجتماعی می نگرد.

(۱)

و دیدگاه فرد نمی تواند به هیچ کلیتی برسد، و در نهایت ممکن است به جنبه هائی از عرصه نی جزئی و غالباً به چیزی صرفاً تکه تکه بیانجامد .

به "امور واقع" بی ارتباط با هم یا به قوانین جزئی انتزاعی .

کلیت فقط در صورتی طرح پذیر است که فاعل طرح آن نیز خود نوعی کلیت باشد و در نتیجه برای شناخت خود، موضوع شناخت را نیز به ناگزیر به صورت کلیت در نظر گیرد .

در جامعه ی مدرن این دیدگاه کلیت به مثابه فاعل (شناخت و عمل) را فقط طبقات اجتماعی نمایندگی می کنند .

بنابراین مارکس، که به ویژه در سرمایه هر مسئله ای را از این دیدگاه بررسی می کند، در این مورد هگل را (که هنوز بر سر دیدگاه "فرد بزرگ" و روح قومی انتزاعی تزلزل داشت) بسیار قاطعانه تر و ثمر بخش تر از مسئله ی "ایدئالیسم" یا "ماتریالیسم" تصحیح می کند، اگر چه پیروان اش کمتر به این مورد توجه کرده اند .

اقتصاد کلاسیک و به ویژه عامیانه کنندگان اش تکامل سرمایه داری را همواره از دیدگاه سرمایه دار فردی در نظر گرفته اند و در نتیجه در چنبری از تناقض های حل نشدنی و مسائل کاذب سردرگم مانده اند .

مارکس در سرمایه از این روش از بیخ و بن می گسند .

این بدان معنا نیست که او نقش تبلیغ گری را بازی می کند که هر عاملی را به طور مستقیم و انحصاری از دیدگاه پرولتاریا در نظر می گیرد .

برخوردی تا این حد یک جانبه جز به پیدایش اقتصاد عامیانه ی جدیدی که به عبارتی نقطه ی مقابل اقتصاد عامیانه ی بورژوازی است نمی انجامد .

مارکس مسئله جامعه ی سرمایه داری را به مثابه مسائل طبقات سازنده ی آن، طبقات سرمایه دار و کارگر به مثابه مجموعه های انسانی بررسی می کند .

من در این مقاله فقط به مسئله روش می پردازم و نمی توانم نشان دهم که روش مارکس چه مجموعه نی از مسائل را با پرتوئی کاملاً جدید روشن کرده، چه مسائل جدیدی پدیدار شده که اقتصاد کلاسیک حتی قادر به

طرح - چه رسد به حل- آنها نبوده و چه گونه بسیاری از مسائل کاذب این اقتصاد از میان رفته است .

هدف من در اینجا فقط آن است که دو شرط مقدم کاربرد درست روش دیالکتیکی را - در تقابل با کاربرد

سبک سرانه ی مقلدان هگل- روشن کنم این دو شرط عبارت اند از :

ضرورت (مفهوم) کلیت نخست به مثابه موضوع طرح شده و سپس به عنوان فاعل طرح کننده .

۲

انباشت سرمایه، اثر اصلی رزا لوکزامبورگ، پس از ده ها سال عامیانه سازی مارکسیسم، مسئله را بر همین مبنا در نظر می گیرد نخستین جلوه ی آشکار و روشن این عامیانه سازی مارکسیسم و انحرافات آن به سمت یک "علم" بورژوازی در کتاب برنشتاین مقدمات سوسیالیسم، جلوه گر شد .

به هیچ وجه تصادفی نیست که همان فصلی از این کتاب که زیر پوشش دفاع از "علم" دقیق، با حمله به روش دیالکتیکی آغاز می شود، با زدن پلانکیسم به مارکس پایان می گیرد .

این امر از آن رو تصادفی نیست که به محض رها کردن دیدگاه کلیت که نقطه ی آغاز و پایان، عامل

ضروری و شرط روش دیالکتیکی است، به محض در نظر گرفتن انقلاب به صورت عملی مجزا و جدا از

سیر کلی تکامل و نه به صورت بخشی از فرآیند جنبه های انقلابی اندیشه ی مارکس نیز به ناگزیر باید

همانند بازگشت به دوره ی آغازین جنبش کارگری، یعنی پلانکیسم، جلوه کند. در نظر فکری مارکسیسم،

اصل انقلاب پی آمد حاکمیت مقوله ی کلیت است و با نفی چنین اصلی، تمام این نظام فرو می ریزد .

انتقاد فرصت طلبانه ی برنشتاین نیز حتی فرصت طلبانه تر از آن است که تمام پی آمدها موضوع خود را

آشکار سازد. (۲)

اما مفهوم سیر دیالکتیکی تاریخ که فرصت طلبان می خواستند پیش از هر چیز ریشه ی آن را در ماکسیسم بخشکانند، در این جا نیز پی آمدهای ناگزیرش را بر آنان تحمیل کرد .

رشد اقتصادی دوره ی امپریالیسم، پذیرش حمله های دروغین فرصت طلبان به نظام سرمایه داری و تحلیل به اصطلاح "علمی" پدیده های جداگانه ی آن را تحت عنوان "علم دقیق و عینی" بیش از پیش ناممکن کرد. موضع گیری سیاسی، به نفع یا بر ضد سرمایه داری کافی نبود. گزینش نظری نیز ضرورت داشت.

آنان یا بایستی از دیدگاهی مارکسیستی تکامل مجموع جامعه را به مثابه کلیت در نظر می گرفتند و در عرصه نظریه و عمل به پدیده ی امپریالیسم برخورد می کردند، یا از این برخورد سر باز می زدند و به بررسی علمی خاص عناصر مجزا بسنده می کردند. این دیدگاه تک نگارانه، بهترین شکل پنهان کردن افق مسئله ای است که تمام جنبش سوسیال دموکراسی فرصت طلب شده از رویارویی یا آن وحشت دارد. این سوسیال دموکرات ها با یافتن توضیحات "دقیق" در عرصه های خاص و "قوانین همیشه معتبر" برای موارد جداگانه، فرق امپریالیسم را با دوره پیش از آن کم رنگ کرده اند. آنان می پنداشتند در جامعه ی سرمایه داری "به طور کلی" زندگی می کنند، جامعه نی که جاودانگی اش در نظرشان همان قدر با عقل انسانی و "قوانین طبیعت" سازگار می نمود که در نظر اقتصاد دانان بورژوازی عامیانه ای مانند ریکاردو و جان شینان او.

این که آیا بازگشت نظری به روش شناسی اقتصاددانان عامیانه، علت فرصت طلبی عملی بوده یا معلول آن، همانا پرسشی غیر دیالکتیکی و غیر مارکسیستی است. در نظر ماتریالیسم تاریخی، هر دو گرایش در کنار هم قرار دارند و حال و هوای اجتماعی سوسیال دموکراسی پیش از جنگ را بیان می کنند. پیکارهای نظری بر سر انباشت سرمایه ی رزا لوکزامبورگ را فقط در چهارچوب این حال و هوا می توان درک کرد.

محور مجادله ی باوئر، اکشتاین، و هم نظران شان، درستی یا نادرستی راه حل پیش نهادی رزا لوکزامبورگ برای مسئله ی انباشت سرمایه نبوده است. به عکس، موضوع مجادله این بوده که آیا اصلا در این مورد مسئله ی وجود دارد؟ و در نهایت، آنان وجود مسئله نی حقیقی را با تمام توان رد می کردند. از دیدگاه روش شناختی اقتصاددانان عامیانه، چنین امری کاملا ادراک پذیر و حتی ضروری است. زیرا هنگامی که به موضوع انباشت سرمایه به صورت یکی از موضوعات خاص و جداگانه ی اقتصاد سیاسی، و از دیدگاه سرمایه دار فردی نگریسته شود، به آسانی می توان مدعی شد که در واقع هیچ مسئله ای وجود ندارد. (۳)

رد کل مسئله با این امر پیوندی تنگاتنگ دارد که منتقدان رزا لوکزامبورگ از بخش تعیین کننده کتاب شرایط تاریخی انباشت به طور سرسری گذشته و پرسش زیر را طرح کرده اند که در چهارچوب نظریات شان کاملا منطقی است:

آیا فرمول های مارکس که بر پایه ی جامعه نی فرضی استوار است که به دلایل روش شناختی طرح گشته و صرفا از کارگران و سرمایه داران تشکیل شده، درست است؟

بهترین تفسیر از آنها کدام است؟

این منتقدان کاملا نادیده گرفته اند که در نظر مارکس طرح این جامعه فقط فرضیه نی روش شناختی است که بر اساس آن باید پیش رفت و مسائل گسترده تر را مطرح کرد و سپس پرسش مربوط به کلیت جامعه را به میان کشید.

آنان نادیده گرفته اند که خود مارکس در جلد اول سرمایه در بررسی "انباشت اولیه" همین مسیر را پیموده است.

آنان- آگاهانه یا ناآگاهانه- در این مورد سکوت کرده اند که بت توجه به همین نکته، سرمایه، درست در همان جایی که مسئله ی انباشت اولیه ی سرمایه بایستی ادامه می یافت، قطع شده و در واقع ناقص است. در نتیجه رزا لوکزامبورگ کاری انجام نداده است مگر به پایان رساندن این بخش از همان مسیر مارکس و تکمیل آن بر اساس نگرش وی.

اما برخورد فرصت طلبان کاملا منطقی بوده است، زیرا از دیدگاه فرد سرمایه دار، از دیدگاه اقتصاد عامیانه، این مسئله نباید طرح شود.

از دیدگاه فرد سرمایه دار، واقعیت اقتصادی به صورت جهان تابع قوانین جاودانه طبیعت جلوه می کند که او باید فعالیت خود را با آن تنظیم کند.

تحقق ارزش افزوده و انباشت سرمایه در نظر او به صورت مبادله با دیگر افراد سرمایه دار انجام می گیرد. (البته نه همیشه، بلکه در اغلب موارد)

و تمام مسئله ی انباشت نیز چیزی نیست مگر یکی از شکل های دگرگونی متعدد فرمول های پول-کالاپول و کالاپول-کالا در جریان تولید، توزیع و غیره .

بدین ترتیب، در اقتصاد عامیانه مسئله انباشت به موضوعی جزئی بدل می شود و هیچ پیوند عملی با سرنوشت کلیت سرمایه داری ندارد، راه حل این مسئله را نیز "فرمولها" ی مارکسیستی به اندازه ی کافی تضمین می کنند که به خودی خود درست اند و فقط باید "روزآمد شوند"، درست همان کاری که برای مثال اوتو باوئر انجام داده است .

همان گونه که شاگردان ریکاردو در زمانه ی خود پرسش گری مارکسیستی را در نیافتند، اوتو باوئر و همکارانش نیز در نیافته اند که با این فرمول، واقعیت اقتصادی را هرگز به تمامی نمی توان درک کرد، زیرا آنها نوعی انتزاع از کلیت واقعیت را (مانند این فرضیه که جامعه فقط از سرمایه داران و کارگران تشکیل شده) پیش فرض قرار می دهند و بنابراین فقط به روشن کردن مسئله یاری می رسانند و صرفاً سکونی برای طرح مسئله ی واقعی اند .

انباشت سرمایه روش و پرسش گری مارکس جوان را در فقر فلسفه از سر می گیرد . همان گونه که در فقر فلسفه اوضاع تاریخی نی بررسی شده که اقتصاد سیاسی ریکاردو را ممکن و معتبر ساخته، در انباشت سرمایه نیز همان روش در مورد پژوهش های ناکامل جلد های دوم و سوم سرمایه به کار رفته است .

اقتصاددانان بورژوا، در مقام نمایندگان عقیدتی سرمایه داری بالنده، بایستی واقعیت اجتماعی موجود را با "قوانین طبیعی" اکتشافی اسمیت و ریکاردو شناسایی می کردند تا بتوانند جامعه ی سرمایه داری را به چشم یگانه جامعه ی سازگار با عمل و "طبیعت" انسان بنگرد .

به همان ترتیب سوسیال دموکراسی نیز نماینده ی عقیدتی اشرافیت کارگری به حساب می آمد که خرده بورژوا شده بود و در استعمار امپریالیستی تمام دنیا در طول واپسین مرحله ی سرمایه داری سهمی داشت، اما با این همه می کوشید از سرنوشت ناگزیرش - جنگ جهانی - بگریزد .

این سوسیال دموکراسی ناگزیر بود تکامل را چنان در نظر بگیرد که گویا انباشت سرمایه دارانه قادر است در این فضای خالی فرمول های ریاضی (یعنی بی هیچ مسئله نی و به دور از جنگ جهانی) صورت گیرد. بدین ترتیب، درک و توانایی پیش بینی سیاسی این سوسیال دموکراسی از افشار سرمایه دار طرف دار بورژوازی بزرگ بسیار عقب تر بود، زیرا این افشار به استعمار سرمایه داری تا آخرین پی آمدهایش و از جمله پی آمدهای نظامی اش علاقه مند بودند .

اما سوسیال دموکراسی حتی در آن زمان توانست از ره گذر همین عقب ماندگی به عرصه نظری گام بگذارد و نقش فعلی خود را به عنوان پاس دار نظام اقتصادی ابدی سرمایه داری بر عهده گیرد :

نمایندگان حقیقی سرمایه داری امپریالیستی این نظام را با چشمان باز اما نابینا به سمتی کشاندند که پی آمدهای فاجعه بار و شومی در بر داشت و سوسیال دموکراسی نیز همین نظام را از گزند چنین پی آمدهای حفظ می کرد .

همان گونه که برای سرمایه داری بالنده، همانند سازی نظم اجتماعی موجود با "قوانین طبیعی" ریکاردو نوعی ابزار دفاعی عقیدتی بود، تفسیر مکتب اتریشی از مارکس، و به ویژه همانند سازی کلیت جامعه با انتزاعات مارکس نیز ابزاری "عقلانی" برای دفاع از سرمایه داری میرنده است .

و همان گونه که برداشت مارکس جوان از کلیت، نشانه های بیماری را در سرمایه داری هنوز شکوفای آن زمان به روشنی تمام آشکار کرد، در نظرگاه رزا لوکزامبورگ نیز، مسائل اساسی سرمایه داری بر زمینیه کل فرآیند تاریخی تحلیل می شوند و واپسین درخشش این نظام به صورت رقص هراس ناک مرگ و پیش روی اودیپ به سوی سرنوشت ناگزیر خود در می آید .



رزا لوکزامبورگ رساله ی خاصی در رد اقتصاد عامیانه ی "مارکسیستی" نوشته که پس از مرگ اش منتشر شده است .

ولی نگرش و روش این ردیه ایجاب می کرد که به مثابه چهارمین جدل در بررسی مسائل حاد تکامل سرمایه داری، به پایان دومین بخش انباشت سرمایه افزوده شود .

اصالت این کتاب در آن است که اساساً به بررسی تاریخی مسائل اختصاص یافته است. منظورم چیزی بیش از تحلیل مارکس درباره ی بازتولید ساده و گسترده است، که آغازگاه پژوهش این کتاب و درآمدی بر بررسی واقعی و قطعی مسئله محسوب می شود. هسته ی مرکزی کتاب موضوعی است که می توان آن را بررسی تاریخی- کتاب شناختی مباحث بزرگ در مورد مسئله ی انباشتی نامید: مباحثه ی سیسموندی با ریکاردو و مکتب او، مباحثه ی رودبرتوس با کیرشمان، مباحثه ی نارودنیک ها با مارکسیست های روس.

اما رزا لوکزامبورگ در این روش تشریح نیز سنت مارکس را کنار نمی گذارد. به عکس، شیوه ی نگارش او بازگشتی به مارکسیسم اصیل و تحریف نشده است: بازگشتی به روش خود مارکس. نخستین اثر پخته، کامل و به اتمام رسیده ی مارکس، فقر فلسفه، برای ردّ پرودون به سرچشمه حقیقی دیدگاه های او بر می گردد: به ریکاردو و هگل.

مارکس با تحلیل اینکه پرودون کجا، چگونه، و به ویژه چرا به ناگزیر بایستی ریکاردو و هگل را بد بفهمد، نه فقط تضادهای درونی پرودون را آشکار می سازد، بلکه دلایل نهفته نی را نیز می شکافد که سرچشمه این خطاها هستند و خود پرودون هم از آن ها غافل است: مناسبات طبقاتی، که دیدگاههای پرودون بیان نظری آنهاست. زیرا همان گونه که مارکس در فقر فلسفه می گوید:

"مقوله های اقتصادی چیزی نیستند مگر بیان نظری و انتزاعی مناسبات اجتماعی تولید" البته مارکس در آثار نظری اصلی خود، به دلیل ابعاد متعدد و گستردگی مسائل بررسی ده، این روش تشریح تاریخی مسائل را به طور جزئی به کار بسته است، اما این امر نباید بر شباهت واقعی در شیوه برخورد با مسائل پرده اندازد.

سرمایه و نظریه های ارزش افزوده در اساس خود اثری واحد اند که ساختار درونی اش در اصل در حکم تعمیق همان مسئله نی است که فقر فلسفه، با افق دید گسترده و به نحوی درخشان طرح و ترسیم کرده است.

این شکل درونی ساخت بندی مسئله به موضوع محوری روش دیالکتیکی، به درک دقیق از جای گاه مسلط مقوله ی کلیت، و در نتیجه به فلسفه ی هگل باز می گردد.

روش فلسفی هگل همواره و به ویژه در پدیدار شناسی روح، تاریخ فلسفه، و فلسفه ی تاریخ هم زمان و توأمان بوده و مارکس در این مورد اساسی هرگز آن را رها نکرده است.

همسان سازی هگلی- دیالکتیکی- اندیشه و هستی و پذیرش وحدت آنها به مثابه وحدت و کلیت یک فرآیند، ذات فلسفه ی تاریخ ماتریالیسم تاریخی نیز هست.

حتی جدل ماتریالیستی مارکس با تاریخ نگری "ایدنولوژیکی" بیش تر بر ضد مقلدان هگل است تا خود استاد که در این مورد به مارکس بسیار نزدیک بود، هر چند مارکس در پیکار با تحجر "ایدنالیستی" روش دیالکتیکی، گاهی این نزدیکی را چندان احساس نمی کرد.

ایدنالیسم "مطلق" مقلدان هگل در واقع به انحلال کلیت آغازین نظام فکری او، (۴) به جدا کردن دیالکتیک از تاریخ زنده، و بدین ترتیب در نهایت به حذف وحدت دیالکتیکی اندیشه و هستی می انجامد.

ماتریالیسم جزئی مقلدان مارکس نیز به همین ترتیب انحلال کلیت واقعیت تاریخی را تکرار می کند.

اگر چه روش مقلدان مارکس، مانند روش مقلدان هگل به حد طرح شاکله های انتزاعی میان تهی سقوط نمی کند، اما در قالب متحجر علوم خاص مکانیستی و اقتصاد عامیانه منجمد می شود.

اگر مقلدان هگل، با ساخته های سراپا ایدنولوژیکی خود، توانایی درک رویدادهای تاریخی را ندارند، مقلدان مارکس هم از درک پیوند شکل هایبیه اصطلاح "ایدنولوژیکی" جامعه با پایگاه اقتصادی این شکل ها ناتوان اند و هم از درک خود اقتصاد به مثابه کلیت، به مثابه واقعیت اجتماعی.

روش دیالکتیکی در برخورد به هر موضوعی همواره حول محور مسئله نی واحد می چرخد: شناخت کلیت فرآیند تاریخی.

بنابراین، مسائل "ایدنولوژیکی" و "اقتصادی" با یکدیگر بیگانه نیستند، بلکه با هم درمی آمیزد.

تاریخ یک مسئله ی خاص به تاریخ عام مسائل بدل می شود.

بیان ادبی یا علمی هر مسئله به صورت بیان کلیتی اجتماعی، بیان امکانات، محدودیت ها، و مشکلات آن نمودار می شود .

بررسی تاریخی - کتاب شناختی نیز بهترین روش برای مسائل تاریخی است
تاریخ فلسفه به فلسفه ی تاریخ بدل می شود .

بنابراین، به هیچ وجه تصادفی نیست که دو اثر اساسی نی که نوزایی نظری مارکسیسم با آنها آغاز می شود - انباشت سرمایه ی رزا لوکزامبورگ و دولت و انقلاب لنین- روش برخورد و تبیین مارکس جوان را به کار می گیرند .

لوکزامبورگ و لنین برای آشکار ساختن دیالکتیکی مسئله ی واقعی آثارشان، شرحی درباره ی سیر پیدایش مسائل از خلال آثار مورد بررسی خود ارائه می دهند .

سیر تکوین و دگرگونی های ناگهان نگرش های مقدم بر شیوه ی خود در طرح مسئله را تحلیل می کنند . هر یک از مراحل روشن سازی یا آشفته سازی فکری را در مجموعه ی شرایط و پی آمدهای آن مرحله در نظر می گیرند، و بدین ترتیب خود فرآیند تاریخی را آشکار می سازد، فرآیندی که شیوه ی خود آنان در طرح مسئله و راه حل های شان نیز حاصل مسلم و جایگزین ناپذیر آن است .

این روش کوچکترین وجه مشترکی با روش رایج در علم بورژوایی، مبنی بر "توجه به دست آوردهای پیشینیان" ندارد .

(همان روشی که نظریه پردازان سوسیال دموکرات نیز کاملاً پذیرفته اند)

علم بورژوایی با متمایز ساختن روش شناختی نظریه و تاریخ، با نادیده گرفتن تاثیر متقابل رشتههای جداگانه و در نتیجه کنار گذاشتن مسئله ی کلیت به بهانه ی تخصص بیشتر، تاریخ مسئله را به چیزی بدل می سازد که برای تشریح و بررسی خود مسئله بیهوده و زیان بار است و فقط ممکن است برای متخصصانی اهمیت داشته باشد که آن را تا حد رواج تخصص بی معنا و تیره و تار ساختن معنای حقیقی مسائل واقعی گسترش می دهند .

لنین با احیای سنت های تشریحی- روش شناختی مارکس و هگل، تاریخ مسئله ی خود را به تاریخ درونی انقلاب های اروپا در سده ی نوزدهم بدل می سازد و تشریح تاریخی - کتاب شناختی رزا لوکزامبورگ از جدل های مربوط به انباشت سرمایه (راه را برای تاریخ مبارزات سرمایه داری برای بقا و گسترش) خود باز می کند .

بحران های بزرگ ۱۸۱۵ و ۱۸۱۹-۱۸۱۸ نخستین ضربه های سنگینی بود که بر سرمایه داری بالنده و هنوز رشد نیافته فرود آمد و راه پیکار نظری را در قالب اصول جدید اقتصاد سیاسی سیسموندی گشود . این کتاب در حکم نخستین شناخت از مسائل و معضلات سرمایه داری بود، شناختی که البته هدفی ارتجاعی داشت .

بیان عقیدتی این شکل تکامل نیافته ی سرمایه داری، در دیدگاههای یک سویه و نادرست مخالفان اش پدیدار شد .

در حالیکه شکاکیت ارتجاعی سیسموندی بحرانها را نشانه ی امکان ناپذیری انباشت می دانست، خوش بینی هنوز استوار سخن گوینان نظام تولیدی جدید، ضرورت بحران ها و حتی وجود هر گونه مسئله و معضل را نیز انکار می کرد .

پس اگر اکنون به مسئله نگاه کنیم، خواهیم دید که توزیع اجتماعی پرسش گران و معنای اجتماعی پاسخ شان به کلی معکوس شده است .

اکنون موضوع بحث، هر چند هنوز چنانکه باید و شاید به رسمیت شناخته نشده، سرنوشت انقلاب و سقوط سرمایه داری است .

تحلیل مارکس در این دگرگونی نقسی تعیین کننده داشته است و همین امر نشان می دهد که هدایت عقیدتی جامعه نیز هر چه بیشتر از دست بورژوازی خارج می شود .

اما در حالیکه ذات خرده بورژوایی و ارتجاعی نارودنیک ها در دیدگاه های نظری شان به روشنی آشکار می گردد، چگونگی تبدیل همواره آشکارتر "مارکسیست های" روس نیز به قهرمانان عقیدتی تکامل سرمایه داری بسیار تماشایی شده است .

آنان، در مورد امکانات تکامل سرمایه داری، به وارثان عقیدتی خوش بینی اجتماعی ژان باتیست سه، مک کلوج، و غیره بدل می شوند .

رزا لوکزامبورگ در انباشت سرمایه (صفحه ۲۹۶) می نویسد :

بی تردید مارکسیست های قانونی روس بر دشمنان (پوپولیست) خود پیروز شده، اما از آن سوی بام " افتادند ...

مسئله بر سر امکان تکامل سرمایه داری به طور عام، و سرمایه داری روسیه به طور خاص است، و این به اصطلاح مارکسیست ها این امکان را چنان به تمامی نشان داده اند که با آن حتی دوام پذیری همیشگی سرمایه داری را نیز به اثبات رسانده اند .

روشن است که پذیرش انباشت بی حد و مرز سرمایه در حکم اثبات تداوم بی حد و مرز آن است ... اگر شیوه ی تولید سرمایه داری بتواند رشد نامحدود نیروهای تولیدی و در نتیجه پیش رفت اقتصادی را تضمین کند، شکست ناپذیر خواهد شد .

در اینجا چهارمین و آخرین جدل بر سر انباشت، جدل اوتوباوئر و رزا لوکزامبورگ آغاز می شود . اکنون مسئله خوش بینی اجتماعی تغییر کارکرد جدیدی می یابد . در نظر رزا لوکزامبورگ، شک در باره ی امکان انباشت، صورت مطلق خود را از دست می دهد و به مسئله تاریخی شرایط انباشت بدل شود . در نتیجه مسلم می گردد که انباشت نامحدود، امکان ناپذیر است . همین که انباشت در زمینه ی اجتماعی جامعه خود قرار می گیرد، دیالکتیکی می شود و در دل دیالکتیک کل نظام سرمایه داری رشد می کند . رزا لوکزامبورگ می گوید :

همین که طرح بازتولید گسترده مارکس با واقعیت انطباق می یابد، پایان حرکت انباشت و محدودیت های تاریخی آن، یعنی پایان تولید سرمایه داری نیز آشکارتر می شود . امکان ناپذیری رشد بیشتر نیروهای تولیدی است و ضرورت تاریخی-عینی زوال سرمایه داری را نشان می دهد .

تمام تناقضهای حرکت مرحله ی نهایی حیات تاریخی سرمایه است، از همین جا سرچشمه می گیرد . (انباشت سرمایه، ص ۳۹۳) بدین ترتیب شک درباره ی امکان انباشت، به یقین بدل می شود و تمام جنبه های خرده بورژوایی و ارتجاعی بازمانده از گذشته را از دست می دهد و هیچ نشانه یی از آنها باقی نمی گذارد : شک به خوش بینی، به یقین نظری درباره ی انقلاب اجتماعی آینده بدل می شود .

همین تغییر کارکرد، به دیدگاه مقابل، به نظریه ی انباشت نامحدود، خصلتی خرده بورژوایی، متزلزل، مردد، و شکاک می دهد . نظر اوتوباوئر با خوش بینی خلل ناپذیر ژان باتیست سه یا توگان-بارانوفسکی همراه نیست . باوئر و هم فکرازش با آنکه واژگان مارکسیستی را به کار میبرند، در اساس پرودونی هستند . کوشش های آنان برای حل مسئله ی انباشت، یا به عبارت بهتر، برای آنکه در این مورد مسئله ای نبینند، در نهایت به تلاش های پرودون برای حفظ "جنبه های خوب" تکامل سرمایه داری و پرهیز از "جنبه های بد" آن می انجامد . (فقر فلسفه)

پذیرش مسئله ی انباشت در حکم پذیرش این نکته است که "جنبه های بد" سرمایه داری، با عمیق ترین ذات آن پیوندی ناگسسته دارند و در نتیجه باید امپریالیسم، جنگ جهانی و انقلاب جهانی را از ضرورت های تکامل سرمایه داری دانست .

اما پذیرش این امر، همان گونه که پیش تر خاطر نشان شد، با منافع بی میانجی افساری در تضاد است که مارکسیست های "مرکز گرا" سخن گویان عقیدتی آن ها شده اند، افساری که آرزوی سرمایه داری بسیار پیشرفته، بدون "غده های" امپریالیستی، و تولید "منظم و مرتب" بدون اختلال هائی مانند جنگ و غیره را در سر می پروراند .

به گفته ی رزا لوکزامبورگ در ضد انتقاد :

هدف این نظرگاه آن است که بورژوازی را متقاعد سازد که امپریالیسم و نظامی گری، حتی از دیدگاه " منافع خود این طبقه، برایش زیان آور است .

این نظرگاه می کوشد تا با این ترفند به اصطلاح مشتی از افرادی را که از امپریالیسم بهره مند می شوند، منفرد سازد و بدین ترتیب برای رام کردن امپریالیسم... و گرفتن زهر آن، با پرولتاریا و افشار وسیع بورژوازی جبهه ی واحدی تشکیل دهد .

همان گونه که لیبرالیسم دوره انحطاط از سلطنتی که نیک آگاه اش کرد، "مارکسیست های مرکز گرا" نیز از بورژوازی گمراه به بورژوازی نی روی می آورند که می توان هدایت اش کرد . باوئر و رفقایش هم از نظر اقتصادی و هم از جهت عقیدتی در برابر سرمایه داری تسلیم شده اند .

بیان نظری این تسلیم، تقدیر باوری اقتصادی و این اعتقاد آنان است که سرمایه داری همان قدر جاودانه است که قوانین طبیعت .

اما از آنجا که - در مقام خرده بورژواهای راستین- زایده های عقیدتی و اقتصادی سرمایه داری اند و آرزوی نوعی سرمایه داری عاری از "جنبه های بد" و "غده های امپریالیستی" را در سر می پرورند، با سرمایه داری در تضاد در "تضاد" باز هم راستین خرده بورژوایی قرار می گیرند . تضاد اخلاقی .

۴

تقدیر باوری اقتصادی با نوسازی اخلاقی سوسیالیسم پیوند ناگسستنی دارد . تضادفی نیست که آن ها را به شکلی واحد در آرای پرشتاین، توگان- بارانوفسکی و اوتو باونر بازمی یابیم. و این امر نه فقط برخاسته از ضرورت یافتن جانشینی ذهنی برای راه عینی انقلاب ، که خود آنان سدش کرده اند ، بلکه پی آمد روش شناختی دیدگاه اقتصادی عامیانه و فرد گرایی روش شناختی آنان نیز هست. نوسازی "اخلاقی" سوسیالیسم، جنبه ذهنی فقدان مقوله ی کلیت، یعنی یگانه مقوله ی قادر به ایجاد دیدگاهی جامعه است .

در نظر فرد ، خواه سرمایه دار باشد خواه کارگر- دنیای پیرامون، محیط اجتماعی (و طبیعت که بازتاب و تصویر نظری این محیط است) به ناگزیر چنان نمودار می شوند که گویی تابع تقدیری بی رحم و پوچ اند که به طور ذاتی و ابدی با او بی گانه است .

این دنیا برای او فقط در صورتی دریافته می شود که در نظریه به شکل "قوانین جاودانه ی طبیعت" درآید، یعنی عقلانیتی بیگانه با انسان پیدا کند، عقلانیتی که امکانات عمل فرد در آن قدرت رسوخ یا تاثیر گذاری ندارد و انسان در برابرش برخوردی سراپا نظاره گرانه و تقدیر باورانه اختیار می کند . چنین دنیایی فقط دو راه ممکن برای عمل عرضه می کند که صرفا در ظاهر، راه عمل و دگرگونی دنیا هستند.

نخست به خدمت گرفتن "قوانین" تغییر ناپذیر برای دست یابی به اهداف انسانی معین (به عنوان مثال در فن آوری) قوانینی که بنا به تقدیر پذیرفته شده اند و به شیوه ی توصیف شده در بالا با آن برخورد می شود .

دوم عملی که به تمامی متوجه درون آدمی است، یعنی اقدام انسان برای دگرگون ساختن دنیا از یگانه دیدگاهی که آزاد مانده است :

دیدگاه اخلاقی . اما از آنجا که ماشینی شدن دنیا، اتباع آن یعنی انسان ها را نیز به ناگزیر ماشینی می سازد، این اخلاق هم انتزاعی است و حتی در برخورد با کلین انسان منفصل از دنیا نیز صرفا هنجار آفرین است و در واقع فعال و آفریننده ای اعیان نیست .

این اخلاق صرفا تجویزی است و سرشتی آمرانه دارد . پیوند روش شناختی میان نقد عقل محض و نقد عقل عملی کانت پیوندی الزامی و ناگزیر است . و هر "مارکسیستی" که در مطالعه ی واقعیت اقتصادی و اجتماعی، روش هگل و مارکس، یعنی بررسی کلیت فرآیند تاریخی را کنار بگذارد و به تحوی روش "انتقادی" یافتن "قوانین" غیر تاریخی در علوم خاص را جایگزین آن سازد، همین که به مسئله ی عمل بپردازد، به ناگزیر به اخلاق آمرانه و انتزاعی مکتب کانت بازمی گردد .

با در هم شکستن دیدگاه کانت، وحدت نظریه و کردار در هم شکسته می شود . عمل، کردار (پراکسیس) که مارکس در تزهایی درباره ی فویرباخ آن را بیش از هر چیز دیگر می طلبد ، در ذات خود عبارت از رسوخ در واقعیت و دگرگون ساختن آن است . اما واقعیت فقط به مثابه کلیت دریافته می شود و رسوخ پذیر است و فقط فاعلی که خود نیز نوعی کلیت است می تواند آن را دریابد و در آن رسوخ کند .

بی دلیل نیست که هگل جوان اصل زیر را به عنوان اولین مدعای فلسفه ی خود طرح می کند : "امر حقیقی را باید نه فقط همانند جوهر، بلکه همانند عامل (فاعل یا سوژه) نیز درک و بیان کرد" (بند ۱۷ از پیش گفتار پدیدار شناسی روح)

هگل بدین ترتیب وخیم ترین خطا و واپسین محدودیت فلسفه کلاسیک آلمان را آشکار ساخته است .

اما فلسفه خود او توانایی اجرای واقعی این حکم را نداشته و در موارد بسیاری در زندان همان محدودیتهای پیشینیان خود باقی مانده است .

فقط از مارکس برمی آید که به کشف انضمامی "امر حقیقی به مثابه عامل (سوژه)" بپردازد و بدین ترتیب وحدت نظریه و کردار را برقرار سازد .
مارکس این کار را با تمرکز بر شناخت کلیت و افعیت فرآیند تاریخی، و بسنده کردن به همین واقعیت انجام می دهد و از همین رهگذر هم کلیت شناسنده را معین می کند و هم کلیتی را که باید شناخته شود .
برتری روش شناختی و علمی دیدگاه طبقاتی (بر دیدگاه فردی) از خلال آنچه در بالا گفته شد روشن گشته است .

اکنون مبنای این برتری نیز روشن می شود :
فقط طبقه می تواند با عمل خود به درون واقعیت اجتماعی رسوخ کند و کلیت آن را دگرگون سازد .
به همین سبب "انتقادی" که بر مبنای دیدگاه طبقاتی صورت می گیرد، انتقاد از دیدگاه کلیت است، که خود وحدت دیالکتیکی نظریه و کردار را تامین می کند .
این انتقاد در حکم وحدت دیالکتیکی ناگسستنی علت و معلول، بازتاب و محرک فرآیند تاریخی دیالکتیکی است .
پرولتاریا در مقام فاعل اندیشه ی جامعه، دو راهگی ناتوانی، یعنی دو راهگی جبر قوانین محض و اخلاق نیات محض را با یک ضربت در هم می شکنند .

بنابراین، شناخت سرشت تاریخی محدود و مشروط سرمایه داری (مسئله ی انباشت) از آن رو مارکسیسم تعیین کننده می شود که فقط در پرتو این شناخت و وحدت نظریه و کردار می توان ضرورت انقلاب اجتماعی و دگرگونی همه جانبه ی کلیت جامعه را توجیه کرد .

فقط هنگامی که شناخت پذیری و شناخت خود این پیوند را بتوان به صورت محصول این فرآیند در نظر گرفت، دایره ی روش دیالکتیکی را می توان به سرانجام رساند .
این تعریف از دیالکتیک نیز از هگل گرفته شده است .

رزا لوکزامبورگ در همان جدل های نخستین خود با برنشتاین (در اصلاح یا انقلاب؟) تفاوت اساسی میان تاریخ نگری کلی و جزئی، تاریخ نگری دیالکتیکی و مکانیکی را خاطر نشان می کند .
(اعم از این که تاریخ نگری جزئی و مکانیکی، فرصت طلبانه باشد یا تروریستی)
او می گوید :

تفاوت اساسی میان کودتای بلانکیستی "اقلیتی مصمم" که همواره به شلیک ناپهنگام گلوله تپانچه می ماند و کسب قدرت دولتی توسط توده های وسیع مردمی که به منافع خود آگاهی دارند، در همین جا نهفته است، کسب قدرتی که فقط با آغاز فروپاشی جامعه ی بورژوازی حاصل می شود و بدین ترتیب توجیه اقتصادی و سیاسی پیدایش به موقع خویش را با خود به همراه دارد .
و در آخرین نوشته ی خود (ضد انتقاد) نیز به روشی مشابه می نویسد :
گرایش عینی تکامل سرمایه داری به سوی چنین فرجامی کافی است تا بسیار پیش از آنچه انتظار می رود، "تضادهای اجتماعی و سیاسی جامعه را چنان حاد کند و وضعیت زندگی را چنان تحمل ناپذیر سازد که نظام حاکم را به ناچار به پایان خود برساند .
اما خود این تضادهای اجتماعی و سیاسی، در تحلیل نهایی فقط حاصل سرشت اقتصادی تحمل ناپذیر و ناپایدار سرمایه داری اند و به همان نسبتی حادث می شوند که این ناپایداری محسوس تر میگردد .

بنابراین پرولتاریا در عین حال هم آفریده ی بحران دایمی سرمایه داری است و هم تحقیق بخش گرایش هائی که سرمایه داری را بحران می کشاند .

به گفته ی مارکس (در خانواده ی مقدس) :

پرولتاریا مجری حکمی است که مالکیت خصوصی با ایجاد پرولتاریا بر ضد خود صادر کرده است. " " پرولتاریا در جریان شناخت موقعیت خود، به عمل می پردازد و در مبارزه با سرمایه داری، به موقعیت خود در جامعه پی می برد .

اما آگاهی طبقاتی پرولتاریا که حقیقت فرآیند "به مثابه عامل (سوژه)" است، به هیچ وجه ثابت و پایدار نیست .

بر اساس "قوانین" مکانیکی شکل نمی گیرد، بلکه آگاهی از خود فرآیند دیالکتیکی است .
این آگاهی نیز به مفهوم دیالکتیکی است .

زیرا جنبه‌ی عملی و فعال طبقاتی، یعنی ذات حقیقی آن فقط هنگامی در شکل راستین خود هویدا می‌شود که فرآیند تاریخی، آشکار شدن اش را قاطعانه طلب کند، یعنی هنگامی که بحران حاد اقتصادی آگاهی پرولتاریا را فعال سازد.

در زمان‌های دیگر، این آگاهی متناسب با بحران دائمی و نهفته‌ی سرمایه‌داری، به صورت نظری و نهفته باقی می‌ماند و به گفته‌ی رزا لوکزامبورگ، در مقابل مسائل و پیکارهای خاص روزانه، خواسته‌های خود را به مثابه آگاهی "صرف" و "حاصل جمع آرمانی" طرح می‌کند.

مارکس پیکار رهایی بخش پرولتاریا را در قالب وحدت دیالکتیکی نظریه و عمل دریافته و تشریح کرده است. اما در این وحدت، آگاهی نمی‌تواند به صورت نظریه‌ی "تاب" یا مدعای صرف، باید صرف، و هنجار صرف عمل وجود داشته باشد.

در اینجا مدعا نیز واقعیت خاص خود را دارد، یعنی سطح فرآیند تاریخی که به آگاهی طبقاتی پرولتاریا جنبه‌ی ادعایی، جنبه‌ی "نظری و نهفته" می‌دهد باید واقعیتی هم‌آهنگ با این آگاهی را نیز بیافریند که در کلیت فرآیند تاریخی فعالانه دخالت کند.

این شکل آگاهی طبقاتی پرولتاریا، حزب است.

رزا لوکزامبورگ سرشت اساسا خود انگیزه‌ی جنبش‌های توده‌های انقلابی را خیلی زودتر و روشن‌تر از بسیاری دیگر دریافته (و بدین ترتیب بر جنبه دیگری از این نکته‌ی پیش‌گفته تأکید ورزیده است که این جنبش‌ها حاصل ضروری یک فرآیند اقتصادی ضروری اند) و بنابراین تصادفی نیست که نقش حزب را نیز در انقلاب پیش از بسیاری دیگر به روشنی دیده است.

(۵)

در نظر مکانیست‌های عامیانه اندیش، حزب صرفا شکلی از سازمان دهی بوده و جنبش توده‌ای و انقلاب نیز چیزی جز مسئله‌ای مربوط به سازمان دهی نبوده است.

رزا لوکزامبورگ بسیار زود پی برد که سازمان دهی بیش از آنکه شرط مقدم یا علت فرآیند انقلابی باشد، پی آمد و معلول آن است، همان‌گونه که پرولتاریا نیز فقط در همین فرآیند انقلابی باشد، پی آمد و معلول آن است، همان‌گونه که پرولتاریا نیز فقط در همین فرآیند انقلابی و از رهگذر آن می‌تواند خود را به طبقه بدل سازد.

حزب در چنین فرآیندی، که خود نمی‌تواند محرک یا بازدارنده اش باشد، این نقش والا را بر عهده دارد که حامل آگاهی طبقاتی پرولتاریا، آگاهی به رسالت تاریخی آن باشد.

نگرش به ظاهر فعال‌تری وجود دارد که برای بیننده‌ی سطحی، "واقع‌گرا" تر است و برای حزب در درجه اول، یا منحصر، وظیفه‌ی سازمان دهی قایل می‌شود.

اما این نگرش در برخورد با واقعیت انقلاب به نوعی تقدیر باوری ناپایدار تبدیل می‌گردد، حال آنکه برداشت رزا لوکزامبورگ سرچشمه‌ی فعالیت انقلابی راستین است.

وظیفه‌ی حزب تضمین این امر است که "در هر مرحله و هر لحظه از مبارزه، مجموع تمام قدرت موجود، آزاد شده، و فعال پرولتاریا بسیج گردد و به میدان پیکار حزب آورده شود، و تاکتیک سوسیال دموکراسی از لحاظ قاطعیت و دور اندیشی همیشه از سطح واقعی تناسب قوا جلوتر باشد و نه عقب تر.

(اعتصاب توده‌ای)

حزب برای تامین این هدف، در لحظه‌ی وقوع انقلاب، حقیقت خود را در جنبش توده‌ای خود انگیزه رسوخ می‌دهد و بدین ترتیب خصلت ادعایی و مطالباتی خود را از اعماق ضرورت اقتصادی خاستگاه اش تا بلندی آزادی عمل آگاهانه بالا می‌کشد.

و این گذار مدعا به واقعیت، اهرم سازمان دهی حقیقتا انقلابی و به راستی هم‌آهنگ با طبقه‌ی پرولتاریا می‌شود، توده‌هایی که با این شعارها به حرکت درمی‌آیند، هر چه بیشتر، آگاهانه‌تر، و استوارتر به صفوف پیش‌آهنگ سازمان یافته می‌پیوندند.

شعارهای درست، حتی شرایط و امکانات سازماندهی فنی پرولتاریای رزمنده را به نحوی اندام وار ایجاد می‌کنند.

آگاهی طبقاتی "اخلاق" پرولتاریاست.

محدث نظریه و کردار او همان نقطه‌ای است که در آن ضرورت اقتصادی پیکار رهایی بخش وی به نحوی دیالکتیکی به آزادی بدل می‌شود.

اگر حزب را شکل تاریخی و حامل فعال آگاهی طبقاتی بدانیم، خواهیم دید که در همان حال حامل اخلاق پرولتاریای رزمنده نیز هست.

این کارکرد که خاص اوست، باید سیاست وی را تعیین کند.

سیاست او ممکن است در مواردی با واقعیت تجربی روز هم آهنگ نباشد و شعارهایش نیز در چنین مواردی ممکن است پی گیری نشوند، اما نه فقط پیش روی ناگزیر تاریخ بلکه نیروی اخلاقی آگاهی طبقاتی و عمل درست و سازگار با طبقه نیز - در عرصه سیاست عملی و واقعی - سرانجام حاصل خود را بار می آورد. (6)

نیروی حزب نیروی اخلاقی است :

این نیرو از اعتماد توده های انقلابی خود انگیزته مایه می گیرد که زیر فشار اوضاع اقتصادی به طغیان برمی خیزد و احساس می کند که حزب، تجسم مشهود و سازمان یافته ی آگاهی طبقاتی آنان و تحقق عینی ژرف ترین خواسته هایشان است که چه بسا خودشان هنوز آگاهی کامل روشنی به آنها ندارند . حزب فقط هنگامی می تواند انقلاب را رهبری کند که در دل پیکارهای حاد، اعتماد توده ها را به دست آورده و نشان داده باشد که شایسته آن است . زیرا فقط در آن هنگام است که توده ها به نحو خود انگیزته، با تمام توان و هر چه غریزی تر به سوی حزب، به سوی کسب آگاهی طبقاتی روی می آورند .

فرصت طلبان با جدا کردن آنچه جدایی ناپذیر است، راه این شناخت، راه خودشناسی فعال پرولتاریا را بر خویش بسته اند .

به همین سبب قهرمانان شان، به شیوه نی به راستی خرده بورژوازی - آزاداندیشانه به طعنه از "ایمان دینی" سخن می گویند که گویی پایه و اساس بلشویسم و مارکسیسم انقلابی است . این اتهام، اقرار آشکار آنان به ناتوانی خودشان است . آنان بیهوده می کوشند تا بر شکاکیت کهنه و موربانه خورده ی خود، قباب زیبای "روش علمی" آرام و عینی بپوشانند .

هر سخنی و هر حرکتی، در بهترین های شان نومیدی، و در بدترین هایشان خلا درونی نهفته در پس این شکاکیت را بیان می کند :

جدایی کامل پرولتاریا، از راه و رسالت او .

آنچه را آنان ایمان می نامند و می کوشند با افزودن صفت "دینی" تحقیرش کنند، چیزی نیست مگر یقین به فروپاشی سرمایه داری و پیروزی نهایی انقلاب پرولتری . این یقین ضامن "مادی" ندارد و فقط به گونه نی روش شناختی، با روش دیالکتیکی تضمین شده است . و حتی این ضمانت نیز باید با عمل، با خود انقلاب، با زیستن و مردن برای انقلاب محک بخورد و اثبات شود.

کار مارکسیست خانه نشینی که عینیت فاضلان را می پروراند همان قدر نکوهیده است که باور به پیروزی انقلاب جهانی با ضمانت (قوانین طبیعت) .

وحدت نظریه و کردار نه فقط در نظریه، بلکه برای کردار نیز وجود دارد .

همان گونه که پرولتاریا در مقام طبقه در جریان مبارزه و عمل می تواند آگاهی طبقاتی خویش را کسب و حفظ کند و خود را به سطح وظیفه ی تاریخی اش برکشد، وظیفه نی که به طور عینی معین شده، حزب و فرد پیکارگر نیز فقط در صورتی می تواند به نظریه ی خود دست یابد که قادر باشند این وحدت را به کردار خود بکشانند .

آن به اصطلاح "ایمان دینی" چیزی بیش از این یقین روش شناختی نیست که فرآیند تاریخی، بی اعتنا به شکست ها و عقب نشینی های گذرا، در اعمال ما و از ره گذر اعمال ما به ثمر می نشیند .

فرصت طلبان در اینجا نیز با دو راهگی و معضل برخاسته از ناتوانی رو به رو می شوند . آنان می گویند :

اگر کمونیست ها "شکست" را پیش بینی می کنند، باید یا از هر عملی خودداری ورزند، یا بپذیرند که ماجراجویان ناصداق، سیاست مداران فاجعه پرور و کودتاچی هستند .

فرصت طلبان که گرفتار تباهی فکری و اخلاقی شده اند، در واقع قادر نیستند خود و عمل شان را عنصری از کلیت و فرآیند بدانند، و "شکست" را مقدمه ی ضروری پیروزی به شمار آورند .

وحدت پیروزی و شکست، وحدت سرنوشت فردی و فرآیند کلی، اصل هدایت کننده ی نظریه و رفتار رزا لوکزامبورگ است و وحدت نظریه و کردار را در آثار و زندگی اش نشان می دهد .

او در همان نخستین جدل خود با برنشتاین این نکته را طرح کرده که دست یابی "زودرس" پرولتاریا به قدرت، اجتناب ناپذیر است .

اما شکاکیت فرصت طلبانه و هراسان از انقلاب نیز :

به مثابه یاوه بافی سیاسی که فرض تکامل مکانیکی جامعه را مبنا قرار می دهد و مدت زمان معینی را " خارج و مستقل از مبارزه ی طبقاتی، پیش شرط پیروزی این مبارزه می داند" ... رسوا میکند .
(اصلاح یا انقلاب؟)

همین یقین عاری از پندار بود که به پیکار رزا لوکزامبورگ برای رهایی پرولتاریا الهام می بخشید :
رهایی اقتصادی و سیاسی از بردگی مادی سرمایه داری، و رهایی عقیدتی از بردگی معنوی فرصت طلبی او در مقام رهبر فکری بزرگ پرولتاریا، پیکار اصلی خود را بر ضد فرصت طلبی پیش برد که دشمنی بسیار خطرناک تر بود، زیرا چیرگی بر آن بسیار دشوارتر بود .
مرگ او، که به دست واقعی ترین و سر سخت ترین دشمنان اش - شیدمان و نوسکه - صورت گرفت، به لحاظ منطقی نقطه ی اوج اندیشه و زندگی او بود .
با آن که به لحاظ فکری سال ها پیش از شکست قیام ژانویه آن را پیش بینی کرده بود، و از نظر تاکتیکی در همان لحظه ی شروع می دانست که این قیام شکست می خورد، پی گیرانه تا آخر در کنار توده ها ماند و در سرنوشت آنان شریک شد .
همین پی گیری و همان منطقی که دشمنی کینه توزانه ی قاتلان اش - فرصت طلبان سوسیال دمکرات - را سبب شد، پی آمد راستین وحدت نظریه و کردار در اعمال او بود .

توضیحات :

۱ :
همان گونه که مارکس در مورد رابینسون بازی های اقتصادی به نحو متقاعد کننده ی اثبات کرده است، این امر تصادفی نیست بلکه از ذات جامعه ی بورژوازی ناشی می شود
(گامی در نقد اقتصاد سیاسی)

۲ :
خود برنشتاین هم به این نکته اقرار می کند و می گوید:
من در واقع با توجه به ضرورت های تبلیغات حزب، اصول انتقادی خود را همیشه به نتیجه ی منطقی آنها نرسانده ام .
چاپ آلمانی مقدمات سوسیالیسم صفحه ۲۶۰

۳ :
رزا لوکزامبورگ در کتاب ضد انتقاد این نکته را به ویژه در مورد جدی ترین منتقد خود - اوتو باوئر - قاطعانه ثابت کرده است .

۴ :
درباره رابطه هگل با پیروان اش رجوع شود به کتاب منطق هگل و منطق روز نکرانتس، اثر برجسته ی اندیشه گر هگلی، فردیناند لاسال. در مورد این که خود هگل نظام خویش را تا چه حد به کاربردهای ناروا می کشاند و مارکس چه گونه نظام او را تصحیح می کند و قاطعانه تداوم می بخشد، رجوع شود به مقاله :
مارکسیسم درست آیین چیست ؟
از بخش همین کتاب (تاریخ و آگاهی طبقاتی - جورج لوکاچ)

۵ :
درباره ی محدودیت های این نگرش رجوع شود به مقاله های :
نکته های انتقادی و نکته های روش شناختی درباره مسئله ی سازمان دهی .
در اینجا به شرح دیدگاه رزا لوکزامبورگ بسنده شده است .

۶ :
رجوع شود به جزوه ی یونیوس
(جزوه ای معروف از رزا لوکزامبورگ که به نام مستعار یونیوس منتشر شده است)

نوشته بالا بخش دوم از کتاب { تاریخ و آگاهی طبقاتی } نوشته ای جورج لوکاچ با عنوان مارکسیسم رزا
لوکزامبورگ ، از صفحه ۱۲۷ تا صفحه ۱۵۲
در این بخش روی مفاهیمی چون حزب و طبقه کارگر و..... دست گذاشته است .
امید است این بخش برای شما دوست عزیز مفید واقع شود .

سروش دانش

<http://arghavanha.blogspot.com>

soroush_rationalist@yahoo.com